

۰۰۰ وزخامشی آنهمه در چهارمیخ و بند
پوسیده کفشان همه در زنجیر
خشکیده پوسه ها همه شان بر لب ۰۰۰
صفحه ی ۲۱۲

روزنامه ۷

۵۰ ریال

توقیف است

فهرست

۱۹۴	احزاب را آزاد بگذارید
۱۹۸	مهتاب
۲۰۰	رکسانا
۲۱۰	دیوارها
۲۱۵	بی نظمی
۲۱۹	جوانگی از «جورجیا»

سر دبیر: احمد شاملو

زیر نظر هیأت تحریریه

هفته‌ای یک شماره روزهای چهارشنبه نشر

میآید

جای اداره

(موقتا) خیابان پهلوی چهار راه

گمرک کوچه درخشان

بهای اشتراك برای هر پنجاه شماره دوست

و پنجاه ریالست

احزاب را آزاد بگذارید

هر کس حق آزادی عقیده و بیان دارد و حق مزبور شامل آنستکه از داشتن عقاید خود بیم و اضطرابی نداشته باشد و در کسب اطلاعات و افکار و در اخذ و انتشار آن تمام وسائل ممکن و بدون ملاحظاتی مرزی آزاد باشد.

(ماده ۱۹ اعلامیه جهانی حقوق بشر)



هر کس میتواند بدون هیچگونه تمایز مخصوصاً از حیث نژاد - رنگ - جنس - زبان - مذهب - عقیده سیاسی یا هر عقیده دیگر همچنین ملیت - وضع اجتماعی ثروت - ولادت یا هر موقعیت دیگر از تمام حقوق و کلیه آزادیهایی که در اعلامیه حاضر ذکر شده است بهره مند گردد .

(ماده ۲ اعلامیه جهانی حقوق بشر)



آقا ! ... دیدم دخترهای ده دوازده ساله را صف بندی کردند و برای میتینگ و همدردی با کارگران

خوزستان میبرند. حالا هم این دختران می آیند جلوی
مجلس برای اینکه با کارگران خوزستان همدردی
بکنند... تکلیف ما اینست که بدولت بگوئیم آقا!
بهر قیمتی هست جلو این رجاله بازیها را بگیر! ...
(از نطق جمال امامی در جلسه ۱۳۸ مجلس)



این «پاراگراف» آخری، منطق کسی است که خود را
«لیدر» اکثریت مجلس میدانند. اکثریت مجلس هم خودشان را
«نماینده» اکثریت مردم میدانند. این اکثریت يك کار دیگر هم
کرده اند. بيك هیأت ده سیزده نفری دراز و کوتاه رای داده اند.
بآنها گفته اند بروید کار «مملکت» را اداره کنید. آنها هم
رفته اند و ضمن باقی کارهایشان یک نفر را هم با اسم «نماینده» دولت
ایران بجایی که اسمش «سازمان ملل متحد» است فرستاده اند
و بدین ترتیب در تصمیمات این شورا و مصوبات آن که یکیش همین
اعلامیه‌ی جهانی حقوق بشر است «شرکت» کرده اند و دولت ایران
هم در برنامه‌ی خودش نوشته است که به سازمان ملل متحد و
تصمیمات آن «علاقه‌ی مخصوص» دارد و بدین ترتیب این اعلامیه را
برسمیت شناخته است.

نمیدانیم خواهند گان از این دور و تسلسل خنده دار و
قاراشمیش همان چیزی را که مادر نظر داشتیم دریافته اند یا نه؟
چون خیال میکنیم بیان نارسا باشد کمی دیگر توضیح میدهیم.
دولتی، در داخله‌ی قلمرو خویش، مثل فاتحان چنگیزی و
غار تگران تیموری بر سر مردم، بر سر مردم خرده پا، بر سر طبقاتی
که نان شیشان گرو کار روزشان است و پس از شانزده ساعت

جان‌کندن نیمی از شکم خود را نیز نمیتوانند بانان سنگک خالی انباشته کنند، ایلغار میکنند. بزور سر نیزه، آنها را سینه‌میکند. بکام زندان می‌اندازد. پول سر نیزه، را هم از مالیات توتون چپق و قند و شکر و چای و نان و آب‌همین مردم پیدا کرده است. جرم این مردم چیست؟ کسی نمیداند. دولت خودش برای خودش، و برای اربابان و حامیان خودش، میگوید اینها بر ضد استقلال مملکت و «حکومت ملی» قیام کرده‌اند. میگوید اینها آشوب طلبند، متجاسرند، انقلابی هستند اما واقعیت این نیست. واقعیت اینست که اینها گرسنه‌اند، بدبختند، تیره روزند، زندگیشان تأمین نیست، آتیه‌شان مبهم است، فرزندانشان گرسنه‌اند و زنا نشان از بیدوایی می‌میرند، و اینها بعد از قرن‌ها جان‌کندن و دمیدن تازه فهمیده‌اند که همین «حکومت ملی» برای گرفتن نفس آنان و حفظ وضع موجودی که پدرشان را پیش چشمشان آورده است تلاش میکند.

این بود که مبارزه‌ی آشتی ناپذیر و بی‌امان خود را بر ضد این دستگاه فاسد آغاز نهادند و برای توفیق این جهاد مقدس بجان کوشیدند. «دولت» که نماینده اش مثل بز اخفش نوی سازمان ملل متحد می‌نشست و هر چه می‌بزدند و میدوختند فقط سر تکان میداد، و از یکسو در خارج حقوق مردم را طبق اعلامیه حقوق بشر بر سمیت می‌شناخت و از یکسو، در همان اوقات برای کندن شر مردمی که دیگر بهیچ قیمتی حاضر بسواری دادن و زور شنیدن و گرسنگی خوردن نبودند، نقشه میکشید و توطئه می‌چید نتیجه این شد که یکروز دری بتخته‌ی خورد، استعمال

انگلستان یکی از نقشه‌های دوپهلوی خود را بموقع اجرا گذاشت و مثل چاروادار قمی «دوسره» بار کرد ۱۵ بهمنی پیش آمد و دولت ساعد الوزاره‌ی مراغه‌یی فرصتی بدست آورد و لگدی بطاق طویله انداخت و قراسوران‌ها و قزاق‌های استبداد را سراغ مردم فرستاد. داغ و درفش و وزنه و کتک و قندان تفنگ و دستبند قپانی بکار افتاد دود تاریک بیدادگری فضای کشور را فرا گرفت. فرومایگان سیر، آزادگان گرسنه را بزنجیر کشیدند و ارتجاع میخواست از آزادی انتقام بگیرد ولی فرزندان انقلاب مشروطیت، نوادگان ستارخان و باقرخان و پیروان راه پر افتخار آنان تصمیم خود را گرفته بودند. تیزی لبه‌ی شمشیر را در پشت گردن خود احساس کردند و سر تسلیم در برابر مزدوران ارتجاع و عاملین استعمار انگلستان و امریکا فرود نیاوردند حکومتی که بر سر سر نیزه نشسته بود، شکست خورد. جلاد از خون سردی متهم بستوه آمد و چاره‌ی جز عقب نشینی نیافت نیروی ملت، با صدای سکوت، حقانیت خود را اعلام کرد و همین سکوت آنرا که هنرها بر کف دست گرفته و عیب‌ها زیر بغل نهفته بودند ترسانید. دوباره صدای ملت مظلوم بلند شد. امواج خروشان و سهمگین اعتراض ملت ایران مرزهای قبرستانی را که ساخته بودند شکافت و بگوش دنیا رسید. نه زنجیرها نه زندان‌ها، نه دستبند قپانیها و نه حکومت نظامی، هیچیک نتوانست جلو اراده‌ی تزلزل ناپذیر و مبارزه‌ی جاویدان مردم را بگیرد. آتش جاوید زرتشت، آتش حق و عدالت از زیر خاکستر اختناق بیرون آمد. استعمار باز عقب نشست و لانه‌ی فساد امپریالیسم متزلزل شد.

در چنین هنگامی لیدر اکثریت پشت تریبون تشریف برد و ترس و وحشت دستگاه ظالم نواز و مظلوم گداز حاکمه را منعکس کرد: «آقا! ... حالا هم این دختران می آیند جلو مجلس برای اینکه با کارگران خوزستان همدردی بکنند...» چه گناه عظیمی! چه جرم موحشی! چه قدم استواری چه مبارزه، بی امانی! ما میدانیم چرا این همدردی اینقدر تلخ و وحشت آور است که «زعمای قوم» را و امیدارد با کمال پیشرمی بحر بهی پوسیده‌ی دروغ متوسل شوند و آشکارا بملت ایران تهمت بزنند!

این تظاهر را سازمان دانشجویان دانشگاه و دانش آموزان دبیرستانها ترتیب داده بودند. در دبیرستانها شاگرد کوچکتر از سیزده ساله نمیتوان یافت و در دانشگاه حتی دانشجویان هفتاد ساله درس میخوانند. و اینها بقول «ایشان» دخترهای ده دوازده ساله هستند!

بهر حال، باید بدستگاه حاکمه گفت که امروز آن دوره‌ها گذشته است. امروز شما بهراکراه و اجباری بوده است اعلامیه‌ی حقوق بشر را امضا کرده‌اید. ما میدانیم که اگر داو بدست شما افتاد چشم مردم را با انگشت درمی آورید و از سر بریده شان منار میسازید و شکم گرسنه شان را سفره میکنید. ما میدانیم که شما اعضای «حکومت ملی» بی هیچ شرم و آبرویی بنفع شرکت نفت، کارگران خوزستان و زنان و بچهگان شیرخوار آنها را به شلال مسلسل میبندید. ما میدانیم که شما از هیچ جنایتی پروا ندارید. اما چه کنیم. این بشریت است که مثل یک تن واحد برضد جنایتهای فجیع شما قیام کرده.

میتراود مهتاب
میدرخشد شب تاب
نیست یکدم شکنند خواب بچشم کس ولیک
غم این خفته‌ی چند
خواب در چشم ترم میشکند .
☆☆☆

نگران بامن استاده سحر .
صبح، میخواهد از من
کز مبارك دم او آورم این قوم بجان باخته‌را بلکه خبر
در جگر خاری لیکن
از ره این سفرم میشکند .
☆☆☆

نازک آرای تن ساق گلی
که بجانش کشتم
و بجان دادمش آب
ای دریغا ! بیرم میشکند .

است . این انسان‌ها ایند که دیگر اجازه‌ی این شکر خوردنها را
بشما وامثال شما نمیدهند. این نماینده‌ی شماست که از زور ترس
از نیروی ملت‌های شرافتمند پای اعلامیه حقوق بشر صحنه میگذارد
و این صدای بی‌تزلزل و نیرومند بشریت است که میگوید :
« هر کس حق آزادی عقیده و بیان دارد و حق مزبور
شامل آنستکه از داشتن عقاید خود بیم و اضطرابی
نداشته باشد ... »

آری ، زمانه دیگر گشته است . مردم عوض شده‌اند .
دنیا عوض شده است . شما هم خواه و ناخواه باید عوض بشوید

دست ها میسایم
تا دری بگشایم ،
برعبث میپایم
که بدر کس آید ،
در و دیوار بهم ریخته شان
یرسرم میشکند .

☆ ☆ ☆

هیتر اود مهتاب
میدرخشد شب تاب
مانده پای آبله از راه دراز
بردم دهکده مردی تنها
کولبارش بردوش
دست او بر در ، میگوید باخود ؛
- « غم این خفته ی چند
خواب در چشم ترم میشکند ! » ...

نیمایوشیج
از : « مااولا »

اینکار خیلی سخت است . اما چاره نیست اگر نخواهید اختیار مردم را بدستان بدهید ، اگر مردم را بعلت داشتن عقیده ی خاص در اضطراب و بیم بیندازید و امضای خود را محترم شمارید ، مردم شما را باجرای آن وادار خواهند کرد . اگر احزاب را آزاد نگذارید و زنجیر محدودیت را از پای عقاید و افکار مردم برندارید ، خود مردم بزور اینکار را میکنند و این عمل برای شما بمراتب ناخوشایند تر و دردناکتر خواهد بود !
هیأت تحریریه

رکسانا

بگذار پس از من هرگز کسی نداند که معامله‌ام با
«رکسانا» چگونه بود. کسی نداند چگونه، من، از روزی که
تخته‌های کف این کلبه‌ی چوبین ساحلی رفت و آمد کفشهای
سنگینم را بر خود احساس کرد و سایه‌ی دراز و سردم بر ماسه‌های
مرطوب این ساحل متروک کشیده شد، - تاروزی که دیگر آفتاب
بچشمهای من نتابد، باشتابی امیدوار کفن خود را دوخته‌ام،
گور خود را کنده‌ام ...

اگرچه مثل نسیم از روی عمر خود گذشته‌ام و روی همه
چیز ایستاده‌ام و در همه چیز تأمل کرده‌ام، رسوخ کرده‌ام. -
اگرچه همه چیز را بدنبال خود کشیدم: همه‌ی حوادث را، ماجراها
را، عشقها را و رنج‌ها را بدنبال خود کشیده‌ام و زیر این
پرده‌ی زیتونی رنگ - که پیشانی آفتاب سوخته‌ی منست - پنهان
کرده‌ام... اما من هیچکدام از اینها را نخواهم گفت. لام تا کام
حرفی نخواهم زد، میگذارم هنوز چون نسیمی سبک از روی
بازمانده‌ی عمرم بگذرم و روی همه چیز بایستم و در همه چیز تأمل
کنم، رسوخ کنم، و همه چیز را بدنبال خود بکشم و زیر پرده‌ی
زیتونی رنگ پنهان کنم. همه‌ی حوادث و ماجراها، عشقها و رنجها
را مثل رازی، مثل سری، پشت این پرده‌ی ضخیم بچاهی بی‌انتها
بریزم، نابودشان کنم و از شان لام تا کام با کسی حرفی نزنم...
بگذار کسی نداند که چگونه من بجای نوازش شدن، بوسیده
شدن، گزیده شده‌ام! بگذار هیچکس نداند هیچکس! و از میان

همه‌ی خدایان- جز خدای فراموشی- خدائی بر این همه رنج آگاه نگردد. بکلی مثل اینکه اینها نبوده است. اصلا نبوده است و من مثل تمام آنها که دیگر نامی ندارند، چون نسیم از روی اینها همه نگذشته‌ام و روی اینها همه تامل نکرده‌ام، اینها همه را ندیده‌ام... بگذار هیچکس نداند، هیچکس نداند تاروی که سرانجام آفتابی که باید بچمنها و جنگل‌ها بتابد، آب این دریای مانع را بخشکاند و مرا چون قایقی فرسوده بشن بنشانند و بدینگونه، روح مرا بر کسانا - روح دریا و عشق و زندگی- باز رسانند. زیرا ر کسانای من مرا بهجرانی که اعصاب را می‌فرساید و دلهره می‌آورد محکوم کرده است و محکوم کرده است که تار و زخمشکیدن دریاها با انتظار رسیدن بدو - در اضطراب انتظار سرگردان - محبوس بمانم... و اینست ماجرای شبی که بدامن ر کسانا آویختم و از او خواستم که مرا با خود ببرد. زیرا ر کسانا- روح دریا و عشق و زندگی- در کلبه‌ی چوبین ساحلی نمی‌گنجید. و من بی‌وجود ر کسانا- بی‌تلاش و بی‌عشق و بی‌زندگی- در ناآسودگی و نومیدی - زنده نمیتوانستم بود...

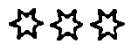


... سرانجام، در عر بده‌های دیوانه و ارضی تار و توفانی که دریا تلاشی زنده داشت و جزقه‌های رعد، زندگی را در جامه‌ی قارچ‌های وحشی بدامن کوهستان میریخت،- دیر گاه از کلبه‌ی چوبین ساحلی بیرون آمدم. و توفان بامن در آویخت و شنل سرخ مرا تکان داد. و من در زردتایی فانوس، مجمل کبود آستر آنرا دیدم. و سرمای پائیزی استخوان‌های مرا لرزاند؛ اما سایه‌های دراز پاهایم - که بدقت از نور نیم‌رنک فانوس می

گریختند و در پناه من بظلمت خیس و غلیظ شب می پیوستند -
 برفت آمد تعجیل می کردند، و من شتابم را بر آنها تحمیل می کردم.
 و دلم در آتش بود. و موج دریا از سنگ چین ساحل لب پر می زد. و شب
 سنگین و سرد و توفانی بود. زمین پر آب و هوا پر آتش بود. و
 من - در شغل سرخ خویش - شیطان را میمانستم که بمجلس
 عشرت های شوق انگیز میرفت. اما در دلم آتش بود و سوزندگی
 این آتش را در گلوی خود احساس می کردم. و باد مرا از پیش
 رفتن مانع میشد...

مرغ سفید دریائی کنار ساحل آشوب فریاد زد، صدای
 او در غرش روشن رعد خفه شده و من فانوس را در قایق نهادم و
 ریسمان قایق را از چوب پایه جدا کردم. و در واپس رفت نخستین
 موجی که بزیر قایق رسید، رو بدریای ظلمت آشوب پارو کشیدم
 و در لوله ای موج و باد، در آن شب نیمه ی خیس و غلیظ، بدریای
 دیوانه - که کف غیظ بر لبانش میدوید - سر از بر گشتم...
 موج از ساحل بالا میکشید و دریا گرده تهی می کرد، و من در
 شب تهیگاه دریا چنان فرو میشدم که برخورد کف قایق را با
 ماسه هایی که دریای آستن هرگز نخواهد شان زاد، احساس
 می کردم... اما میدیدم که نا آسودگی روح من اندک اندک خود
 را با شفتگی دنیای خیس و تلاشکار بیرون و امیگنارد، و اندک
 اندک رسوب آسایش را در اندرون خود احساس می کردم. لیکن
 شب آشفته بود و دریا پر پر می زد. و مستی دیر سیر آتش در آشوب
 سرد امواج دیوانه، بجستجوی لذت گریخته اش عریده میکشید.
 من میدیدم که آسایش یافته ام و اینک بحلزونی در بدر میمانم که
 در زیر روز بر رفت بی پایان شتابندگان دریا صدفی جسته است. و

میدیدم که اگر فانوس را خاموش سازم و سیاهی شب را بفریبم و بستگی چشمان خود تعبیر کنم به «بودا» ی بیدغدغه مانده‌ام که درد را از آن روی که طلایه تازم رک میداند - بدل آسودگی بر میگنارد - اما من از مرگ بزندگی گریخته بودم؛ و بوی لجن نمکسود شب خفتن جای ماهیخوارها - که با انقلاب امواج بر آمده همراه ورزش باد در نفس من چپیده بود - مز ابدامن دریا کشیده بود؛ و زیر و فرارفت زنده وار دریا، مرا - بسان قایقی که باد ریسمانش را بگسلد - از سکون مرده وار ساحل متروک بر آب برانده بود... و درمی یافتم از راهی که بودا گذشته است بزندگی باز میگردم و در این هنگام، در زردتابی نیمرنگ فانوس، سرکشی کوه‌های بی تاب را مینگریستم. و آسایش تن و روح من در اندرون من بخواب میرفت و شب آشفته بود و دریا چون مرغی سرکنده بر پر می زد و بسان مستی ناسیراب، بجستجوی لذت عر بنده میکشید.



دریک آن پنداشتم من اکنون همه چیز زندگی را بدلخواه خود یافته‌ام:

یکچند سنگینی خردکننده‌ی آرامش ساحل را، در خفقان مرگی بیجوش، بر بی تابی روح آشفته‌ی بی که بدنبال آسایش میگشت تحمل کرده بودم: - آسایشی که از جوشش مایه میگیرد؛ و سرانجام، در شبی چنان تیره، بسان قایقی که باد دریا ریسمانش را بگسلد، دل بدریای توفانی زده بودم. و در دریا آشوب بود. و من در زیر و فرارفت زنده وار آن - که خواهش زنده‌ی بی در هر موج بی تابش گردن میکشید - مایه‌ی آسایش و زندگی

☞ اشاره باین گفته‌ی بودا: «چشم از دنیا بیند که قابل دیدن نیست»

خود را باز یافته همه چیز زندگی را بدهد خواه خود بدست آورده بودم.

اما ناگهان در آشفتگی تیره و روشن بخارومه بالای قایق - که توفان دریا گهواره جنبانش بود - و در انعکاس نور زردی که بمخمل سرخ شل من میتافت ، چهره‌ی آشنارنگ گرفت و خیزاب‌ها، کنار قایق بی‌قرار بی‌آرام، در تب سرد خود میسوختند .

فریاد کشیدم: «رکسانا!»

اما او در آرامش خود آسایش نداشت و غریب من مانند نفسی که در توده‌های عظیم دود بدمند ، چهره‌ی او را آشفته ساخت. و این غریب، رخبسار رویائی او را - بسان روح گنهکار شبگردی که از آواز خروس، نزدیکی سپیده دم را احساس کند - شکنجه کرد. و من، زیر پرده‌ی نازک مه و ابر دیدمش که چشمانش را بخواب گرفت و دندانهایش را از فشار رنجی گنگ برهم فشرد فریاد کشیدم :

- «رکسانا!»

اما او در آرامش خود آسوده نبود و بسان مهبی از باد آشفته پاسکو تیکه غریب مستانه‌ی توفان دیوانه را در زمینه‌ی خود پررنگتر مینمود و برجسته‌تر میساخت و برهنه‌تر میکرد، گفت :

- «من همین دریای بی‌پایانم!»

و در دریا آشوب بود ؛ در دریا توفان بود ...

فریاد کشیدم : «رکسانا!»

اما رکسانا در تب سرد خود میسوخت ، و کف غیظ بر لب دریا میدوید . و در دل من آتش بود .

وزن مه آلود - که رخسارش از انعکاس نور زرد فانوس
بر مخمل سرخ شل من، رنگ میگرفت؛ و من سایه‌ی بزرگ او
را بر قایق و فانوس و روح خودم احساس میکردم، - باسکوتی
که شکوهش دلهره آور بود گفت:

- «من همین توفانم، من همین غریوم، من همین
دریای آشوبم که آتش صد هزار خواهش زنده در هر موج
بی تابش شعله میزند!»
- «رکسانا!»

- «اگر میتوانستی بیائی ترا با خود میبردیم. تو هم کف
و توفان و دریائی تلاشنده میشدی. تو هم ابری میشدی، و هنگام
دیدار ما از قلبمان آتش میجست و دریا و آسمان را روشن
میکرد. . . . در فریادهای توفانی خود سرود میخواندیم؛ در
آشوب امواج کف کرده‌ی دور گیر بز خود آسایش مییافتیم، و در
لهیب آتش سزد روح پر خروش خود میزیستیم. . . . اما تو نمیتوانی
بیائی، نمیتوانی. تو نمیتوانی قدمی از جای خود فراتر بگذاری.»
- «میتوانم. رکسانا! میتوانم. . . .»

- «میتوانستی. اما اکنون نمیتوانی. و میان من و تو
بهمان اندازه فاصله هست که میان ابرهای آسمانی و انسانهایی
که در زمین سرگردانند. . . .»

- «رکسانا! و دیگر در فریاد من آتش امیدی جرقه

نمیزد . . .

- «شاید بتوانی تا روزی که هنوز آخرین نشانه‌های
زندگی را از تو باز نستانده‌اند؛ چون قایقی که باد دریا
ریسمانش را از چوب پایه‌ی ساحل بگسلد بر دریای دل من، عشق

من، زندگی من، بی وقفه گردی کنی • با آرامش من آرامش یابی
در توفان من بغریوی، و ابری که بدریا میگرید، شوراب
اشک را از چهرهات بشوید. تا اگر روزی، آفتابی که باید بر
چمنها و جنگلهای تابد، آب این دریا را خشک ساخت و مرا دریائی
بی آب و بی ثمر کرد، تو نیز بسان قایقی بر خاک بنشینی و بی ثمر گردی
و بدینگونه، میان تو و من آشنائی نزدیکتری پدید آید. اما اگر
اندیشه کنی که هم اکنون می توانی بمن - که روح دریا، روح
عشق، و روح زندگی هستم - با زرسی؛ نمیتوانی، نمیتوانی!

- « ر ك . سا ... نا ! » و فریاد من دیگر به پچیچه بی
مایوس و مضطرب مبدل گشته بود و دریا آشوب بود و خیال
زندگی با درون شوریده اش عربده میزد و ر کسانا، بر قایق
و من، و بر همه ی دریادرپیکر ابری که از باد بهم بر می آمد، در
تب زنده ی خود غریو میکشید:

- « شاید بهم با زرسیم؛ روزیکه من بسان دریائی خشکیدم
و تو چون قایقی فرسوده بر خاک ماندی؛ اما اینک میان ما
فاصله چندانست که میان ابرهای آسمانی و انسانهایی که در
زمین سرگردانند! »

- « میتوانم، ر کسانا! میتوانم »

- « نمیتوانی! نمیتوانی! »

- « ر کسانا! » خواهش متضرعی در صدایم میگریست و در

دریا آشوب بود

- « اگر میتوانستی ترا با خود میبرد. تو هم بزاین دریای
پر آشوب موجی تلاشکار میشدی و آنگاه در التهاب شبهای
سپاه و توفانی، که خواهش های زنده در هر موج بی تاب

دریا گردن میکشد ، در زیر و فرارفت جاویدان کوه‌های
تلاش، زندگی میگرفتیم »

در آن وقت من کوشیدم تا از جای بر خیزم اما زنجیری بر
پایم بود . و خیزابها در کنار قایق بیقرار بی سکون در تب
سردخود میسوختند . و روح تلاشده‌ی من در زندان زمخت و
سنگین تنم میافسرد . و رگسانا بر قایق و من و دریا ، در
پیکر ابری که از باد بهم بر میآمد ، با سکوتی که غریو
شتابندگان موج را بر زمین‌های خود بر جسته تر میکرد فریاد
میکشید :

– « نمیتوانی ! و هر کس آنچه را که دوست میدارد در
بند میگذارد. و هر زن مروارید غلطان خود را بزندان صندوقش
محبوس میدارد . و زنجیرهای گران را من بر پایت نهاده‌ام.
و اگر نه ، پیش از آنکه بمن رسی طعمه‌ی دریای بی انتها شده
بودی . و چشمانت چون دو مروارید جاندار - که هرگز صید
غواصان دریا نگردد - بلع صدفها شده بود . . . تو نمیتوانی
بیائی ، نمیتوانی بیائی ! تو باید بکلبه‌ی چوین ساحلی باز گردی
و تا روزی که آفتاب مرا و ترابی ثمر نکرده است ، کنار دریا
از عشق من - تنها از عشق من روزی بگیری . »

من در آخرین شعله‌ی زردتاب فانوس ، چکش باران را
بر آبهای کف کرده‌ی بی پایان دریا دیدم . . . و سحر گاهان
مردان ساحل مرا در قایقی که امواج سرگردان بخاک کشانده
بودند مدهوش یافتند . . . بگذار کسی نداند که معامله‌ی من

ور کسانا چگونه بود ! ..

من اینک در کلبه‌ی چوبین ساحلی - که باد در سفال
بیامش عربده می‌کشد و باران از درز تخته‌های دیوارش
بدرون نشت میکند - از دریچه بدریای آشوب‌مینگرم ، و از پس
دیوار چوبین ، رفت و آمد آرام و متجسسانه‌ی مردم کنجکاو
را که بتماشای دیوانگان رغبتی دارند ، احساس میکنم . و میشنوم که
زیر لب بیکدیگر میگویند :

- « هان گوش کنید ، دیوانه هم اکنون با خود سخن
خواهد گفت . »

ومن از غیظ لب بدندان میگزم . و انتظار آنروز دیر آینده
(که آفتاب آب دریا های مانع را خشکانده باشد ، و مرا
چون قایقی رسیده بساحل بنحاک نشانده باشد ، و روح مرا
بز کسانا - روح دریا و عشق و زندگی - باز رسانده باشد)
بسان آتش سرد امیدی در ته چشمانم شعله میزند . و زیر لب
سکوتی مضطرب فریادمیزنم :
- « ر کسانا ! »

و غریو پی پایان ر کسانا را میشنوم که ازدل دریا - از
شتاب بی وقفه‌ی خیزابهایی که هزاران خواهش زنده در هر
موج بی تابشان گردن میکشد - یکریز فریادمیزند :

- « نمیتوانی بیایی ! نمیتوانی بیایی ! .. »

مشت بر دیوار چوبین میزنم . و بمردم کنجکاو که از
دیدن دیوانگان دلشاد میشوند و سایه شان که بدرز تخته‌ها
می‌افتد حدود هیکلشان را مشخص میکند ، نهیب میزنم :

- « میشنوید ، بدبخت‌ها ! میشنوید ؟ »

و سایه ها از درز تخته های دیوار بزیر می آیند . و
 من ، زیر ضرب پاهای گریز آهنگ ، فریاد کسانارا میشنوم که
 از دل دریا ، از شتاب بی وقفه ی امواج خویش ، همراه بادی که از
 فراز آبهای دوردست میگردد ، یکریز فریادمی کشد :
 - « نمیتوانی بیائی ! نمیتوانی بیائی ! »

احمد شاملو

بهمن ۱۳۲۹

دستاویزهایی از قبیل « قیام علیه حکومت مشروطه »
 و « اخلال گر » و جز آنها ... خر به های پوسیده ی زنگار
 بسته ایست که تنها میتواند برای عده یی مانند هیئت
 حاکمه ی ایران مورد استفاده قرار بگیرد.
 ماده ی نوزدهم اعلامیه ی جهانی حقوق بشر که
 بتصویب دستگاہ قانونگذاری ایران نیز رسیده است
 خود بخود ناقض قوانین متضاد خویش است.
 از همه ی اینها گذشته ، باشخاص ذینفعی که بنام
 نمایندگان مردم بر کرسی های پارلمان ایران تکیه
 زده اند کسی حق نمی دهد که هر موقع بخواهند هر چه
 را که بضرر خویش احساس کنند ، غیر قانونی و جرم
 بشناسند.

دیوارها

برای : «ع. نوشین»

دیوارها - مشخص و محکم - که با سکوت
با بیحیائی همه خطه‌هاش
با هرچه اش ز کنگره بر سر
باقبح گنگ زاویه هایش - سیاه وتند -
در گوشه‌های چشم
گویای بیگناهی خویش است ...

دیوارهای ازخزه پوشیده ، کاندرا آن
(چون انعکاس چیزی ز آئینه های دق)
تصویر واقعیت تحقیر میشود...

دیوارها - مهابت مزنون - که در سکوت
همرزم بیحیائی خطه‌هاش
تا مرزهای تفکیک ، در جنک با فضا است ...



همواره باد دریا باناله های زار
در گوشتها و پنجره و آسمان تار
شلاقها بهیبت دیوار میزند؛
وبر کههای خشک و مگسهای خرد را
وارامش و نوازش را

همراه میکشد

همراه میبرد...

عزم جدال دارد دیوار همچنین
بامورهای باران ، باباختهای شوم ؛

اما خورشید

همواره قدرتست ، توانائیت !

☆☆☆

بر بامهای تشنه برداشته شکاف ،

باهر درنگ خویش

آن پیک نور پیکر قرمز موی

داده ست اشارتی .

کرده ست فاش لیکن با هر اشاره اش

رمزی ، عبارتی :

- «دیوار های کهنه شکافد،

تا

برهرپی شکسته نماید عمارتی !»...

او با شتاب میپرد از هر شکاف بام

میگوید این سخن بلب آرام :

- «انتقام !»

آزگه زرد یافته تسکین

باراه خویش میرو داد، آن شتابجوی

امامیان مزرعه، این دیوار
حرفیست در سکوت!

آیا توانداو

معتاد شد بدیده‌ی هراسان؟
یا آسمان شب را،

در

بین سطوح خود ندهد نقصان؟

دیوارهای گنگ!

دیوارهای راز!

مارا بیاطن همه دیوار راه نیست
(بی هیچ شک و ریب

دیوارها و مارا وجه شباهت نیست!)

لیکن کدام دغدغه، آیا

بایک نگه بداخل دیوارهای راز

تسکین نمیپذیرد؟

دیوارها

بدمنظرند!

در بیست، در هزار
 این راههای که پای در آن میکشیم ما،
 دیوارها میآیند همراه پایا :
 - دیوارهای زشت
 اندوده با سیاهی بسیار سرگذشت
 دیوار های سرحد با ما و سر نوشت
 دیوارهای غایب، خوددار، اخمناک

دیوارهای بایر

چندان

حتی که هیچ موش
 در آن بحرف آنسو پنهان نداده گوش
 وز خامشی آنهمه در چار میخ و بند
 پوسیده کتفشان همه در زنجیر
 خشکیده بوسه ها همه شان بر لب،
 وز استقامت همه آن مردان
 که بلرزیدن « پس این دیوار »
 محق هستند
 حرفی نمیگویند!

☆ ☆ ☆

کودر میان اینهمه دیوار خشک و سرد
 دیوار یک امید
 تا سایه های شادی فردا بگسترده؟

معدلك از برای یکی مجروح ،
دیوار يك امید
آیا کفایت است ؟

و با وجود این
در هر نبرد تکیه بدیوار میکنیم
همواره با یقین
کز پشت ضربه نیست ، امید است بل ، کز آن
پر شورتر در این راه پیکار میکنیم ، -
هر چند مرگ نیز
فرمان گرفته باشد با فرصت مزید ، آزادی مزید ؟



يك شیر ، مطمئناً خوقیست دام را !
هرگز نمینشیند او منحرف بجای :
مطرود راه و در
مطرود وقت کر ،
چشمش میان ظلمت جویای روشنیست ،
میپرورد در عمق دل ، آرام :
- « انتقام ! » ...

۱. صبح
۱۷ آبانماه ۱۳۲۸

بی نظمی

آنتون چخوف

« اوتلو کاوین » ، خادم کلیسا ، در حالیکه پرغازی را
میان انگشتان چاق خود گرفته ، پای میزدعا ایستاده است .
پیشانی کوتاهش پر از چین ، و روی دماغش پر از خالهای
رنگارنگ است : از آبی تند گرفته تا قرمز .

روی میزدعا ، برابر او دو برک کاغذ است که روی یکی
نوشته شده : « اسامی اشخاصی که باید برای سلامتشان دعا
خوانده شود . » و روی دیگری : « اسامی مرحومینی که
باید برای آمرزش روحشان دعا خوانده شود . » و زیر این
عناوین ، اسامی زیادی نوشته شده است .
زیر دست او ، پیرزن کوچولویی باقیافه‌ی متفکر ایستاده
توبره‌یی به پشت اوست .

خادم کلیسا ، با تنبلی پشت گوشش را میخاراند :
- دیگه کی ؟ زود باش فکر کن . چه بیچارگیه ! من
آخه وقت زیادی ندارم . همین آلان باس برم برای ...
- همین آلان ، پدر ... خوب ، بنویس ... برای
سلامتی « اندره » و « داریا » ی باوفا و بچه هاش . « میری » ،
یک « آندره » ی دیگه ، « آن تیپ » ، « ماریا » ...
- صبر کن ، نه باین تندى ! ... مگه دنبال خر گوش
میدوی ؟

- « ماریا » را نوشته‌ی ؟ ... خوب ، حالا بنویس :

« کی ریل » ، « گوردیهی » ، « گراسیم » کوچولو ،
نوزادش ، « پانته‌لهی » ، این ... را توی پانته‌لهی ،
نوشتی ؟

- صبر کن بینم ، « پانته‌لهی » ، مرده ؟

پیرزن آه میکشد : - آه ، آره مرده .

خادم زیر لب بطور نامفهوم میگوید : - پس واس چی
میگی بر اسلامتیش دعا بخونم ؟ باز قاطی کردی ... خوب مرتب
بگو که قاطی نشن . واسه آمرزش کی دیگه میخوانی دعا کنی ؟

- واسه آمرزش ؟ ... حالا ... صبر کن ... خوب

بنویس ! ... « ایوان » ، « آودوتیا » ، یک داریای دیگه
له گور ... بنویس ... سرباز زاخاری ... از موقعیکه
رفته سربازی چهار سال میشه ، هنوز که هنوزه خبری ازش
نیومده ...

- فکر میکنی که مرده باشه ؟

- کی میدونه ؟ گاس مرده ، گاسم هنوز زنده باشه

بنویس .

- آخه تو کدوم یکی از کاغذ بنویسمش ؟ اگه فکر میکنی
مرده ، که باس واسه آمرزش روحش بنویسم تو صورت مرده
ها ... اگر زنده‌س تو صورت زنده‌ها بنویس که واسه
سلامتیش دعا کنم .

- هوم ... رو هر دو تا کاغذ بنویس ، بالاخره می بینم .
واسه اون فرق نمیکنه که کجا بنویسیش ، آدم گمراهیه ... از
راه بدر رفته‌س ... نوشته ایش ؟ ... حالا واسه آمرزش
روح مارك ؛ لوون تی ای ، آرینا ... کوزما و آنا ؛ وفدوسیا

که مریضه ...

- فدوسیا رو توی صورت مرده‌ها بنویسمش ؟
- کی من گفتم تو صورت مرده‌ها بنویسیش ؟ تو معلوم همیشه

دیوونه هم هستی !

- ۴۶! تو منو گیج کردی پاك! اگه اون هنوز زنده‌س نباس بگی
که مرده، دیگه تو صورت مرده‌ها کی رانویسم تو پاك منو گیج
کردی، حالا من باس فدوسیاری و از اینجا پاك کنم تو اون یکی صورت
بنویسمش . همه‌ی کاغذها رو من واسه تو خراب کردم ! یا الله ،
گوش کن برات بخونم ... اونایی که باس واسه سلامتیشون
دعابشه : - اندره‌ی، داریا بابچه‌هاش ؛ آن تیپ، ماریا ، کی ریل
گراسیم کوچولو ، نوزاد شان ... نه ! صبر کن بینم !
چطور این گراسیم کوچولو اینجا اومده ؟ يك مرده اسمش
چطور تو زنده‌ها نوشته شده ؟ نه ! تو منو گیج و گم کرده‌ای
چه بیچارگیس !

آنوقت خادم کلیسا سر خود را می‌جنباند . گراسیم
کوچولو را پاك می‌کند و آنرا روی برگ اسم مرده‌ها می‌نویسد .
- گوش بده خوب ... برای سلامتی : ماریا ، کی ریل ،
سرباز زاخاری ... دیگه کی ؟

- آودوتیا رانوشته‌ی ؟

- آودوتیا ؟ ... هوم ! ... آودوتیا ...

به صورت‌ها نگاه می‌کند :

- آو ... دو ... تیا ... یادمه که یه جانوشته‌مش اما حالا

پیداش نمیشه ... اینهاش ! توی اسم مرده‌ها نوشته شده ...

پیرزن تعجب می‌کند :

- به ! آودوتیا توی مرده ها ؛ هنوز یکسال همیشه که شوهر کرده ! ••• تو خودت خودتو گیج میکنی ، اونوقت بمن خشم میگیری . اسمشو واسه دعای سلامتی بنویس ، اگه تو دلت بمن بدبگی کار شیطونو کرده ای • این شیطونه که تورا گیجت کرده •••

- صبر کن ••• بنذار ببینم •••

خادم کلیسا اخم هایش را بهم میکشد • در خالیکه زیر لب بطور نامفهوم چیزی قرقر میکند ، آودوتیا را از صورت مردگان پاک میسازد . پری که با آن مینویسد ، روی حرف «د» صریر میکشد و بعد ، يك لکه ی بزرگ مرکب بجای میگذارد • کشیش با کسالت پشت گردن خود را میخارانند و قرقر میکند :

- خوب ؛ باس آودوتیا را از اینجا برداشته ام این زیر نوشت ••• اینها ؛ صبر کن ! اگه اونجا بنذاریش واسه سلامتیش دعای همیشه^{۱۱} ، اینجا واسه آمرزشش • تو منو کاملاً گیج کرده ای ، زن ! واه ! بازم سر باز زاخاری خودشو این تو چپونده !••• این شیطونه که اونو هل داده این تو ••• از چنگش خلاص نمیشم باس دوباره^{۱۲} نوشت •••

کشیش بطرف گنجه میرود و یکورق کاغذ سفید بر میدارد : پیرزن میگوید : - اگه اینجوره زاخاری را برش دار . خدا نجاتش بده ، اصلاً برش دار •••
- ساکت باش !

خادم کلیسا آهسته پرها در مرکب خیس میکند ، و نام هر دو دسته را روی کاغذ نو مینویسد •
- من هر دورا روی يك کاغذ پاکنویس میکنمشون • تو

جوانگی از «جئورجیا»

—۷—

طناب سنگین را تا جائیکه احساس کردیم ناقوس در مناره
کاملاً نوسان پیدا کرده است، کشیدیم. پاپا راهش را بمن یاد
داد. راهش این بود که میبایست طناب را با تمام قدرت پائین
بکشند و بگذارند که خودش را دوباره از سوراخ سقف دهلیز
بالا بکشد... پس از پنج شش حرکت، چکش بزنک خورد و طناب
همانطور که باید - خود بخود از سوراخ شروع پائین آمدن
و بالا رفتن کرد.

ناقوس صداهای و امانده‌یی میکرد که اندکی بنظر من
عجیب آمد. پاپام نگاه کردم: قیافه‌ی او چنان بشاش بود که
من از آن نتیجه گرفتم ناقوس همانطور که باید صدا میدهد. من
بیمقدمه نظری بداخل کلیسا افکندم. کشیش بطرف یکی از
یساول ها خم شد و چیزی زیر گوشش زمزمه کرد. خیلی از مردم
سرشان را برگردانده بودند و بمانگاه میکردند، مثل این بود
که ما داریم کارناشایسته‌یی انجام میدهیم. یساول بدو از پله‌ها
پائین آمد و همینکه به ما رسید در گوش پدرم چیزی گفت. پدرم

اونهارا میبری پیش کشیش که از هم جداشون کنه، مرده‌ها را
وزنده‌ها را... پدرم بسوزونن من ازین چیز اسر در نیامرم...
پیرزن کاغذ را بر میدارد، یک سکه‌ی یک کپک و نیمی
کهنه پیش خادم میاندازد و با عجله بطرف محراب راه میافتد.

سرش را جنباند و مثل اول بزدن ناقوس ادامه داد. یساول بسرعت
 بطرف کشیش - که همانطور برابر هیوبرت و مادموازل سیوزی
 ایستاده بود - دوید. کشیش از خواندن کتاب کوچولوی جلد
 سیاه دست کشیده بود. همینکه یساول باورسید و چیزی بهش
 گفت، او کتابش را گذاشت و بدو طرف ما آمد:
 - گوش بدین، آقا استروپ! این ناقوس مرگو قطعش
 کنین.

- چی میگین؟ ما ناقوس را از اولی که شروع کردیم تا حالا
 قطع نکرده ایم. ما او نو داریم همو نظور که نشو نمون دادین میزنیم
 عیش کجاس؟

کشیش! از جا در رفت. انگشتش را بیخه‌ی پیراهنش فرو
 برد، مثل اینکه میخواست آنرا شل کند. و گفت:
 - عیش کجاس؟ این «دینک دو نك - دینگ دو نك»، راتوی
 ناقوس نمیشنوین؟

در این موقع توی کلیسا همه مردم سرشان را باین طرف
 بر گردانیده بودند و بما اشاره‌های تهدید آمیز میکردند.
 - این ناقوس مرگه که شما دارین میزنین. ما عزادار
 نیستیم که. این «دینک دو نك»، راول کنین.

- بر شیطان لعنت! موقعی که من فراش مدرسه بودم زنگشو
 همینجور میزدم. هیچکس بمن این تهمتو نزد که ناقوس مرك
 میزنم.

- ز نك مدرسه هیچ ربطی باین نداره. یكدنیا میونشون
 اختلاف هس. ز نك مدرسه رو همیشه به جور میزنن، مهم نیس که
 چه جور، فقط باس صداش در آد عجالتاً این ناقوس عزارو

قطعش کنین. شما دارین مردمو غصه دار میکنین. این، اون هوائی
رو که تو عروسی باید داشته باشه نداره

- پس چکارش میخواین بکنم؟

- باس صدا شو بلرزونین.

- بلرزونم؟ این دیگه چه جور شه!

پدرم مبهوت شده بود.

کشیش‌ها و شا چرخکی زد و نظری بجمعیت انداخت .
مادموازل سیوزی و آقای هیوبرت همانطور جلو محراب ایستاده
بودند و منتظر بودند که کشیش بیاید و تشریفات را تمام کند
اما معلوم بود که مادموازل سیوزی تصمیم گرفته است همین
ایندقیقه و آندقیقه از کلیسا بیرون بدود، و هیوبرت پنجره را در
نظر گرفته است که از آنجا دک شود.

کشیش پرسید: - شما هرگز تو عمرتون نشده که صدای
به ناقوسو بلرزونین؟

پدرم گفت: - از اونهم بدتر. حتی حرفشم نشنیده‌م

بزنی!

کشیش تشریح کرد که: - باس اینجوری صدا شو در
آورد: «دینگ - آ - لینگ . دینگ - آ - لینگ»!

پدرم پرسید: - ناقوس میتونه اونجوری کنه؟ اینم یکی از

اونچیزاس که من ازش بی خبر بودم .

اما در تمام این احوال بدون وقفه مثل اول مشغول نواختن

ناقوس بود .

کشیش از جا دررفت و گفت: - تموم کنین دیگه ، با این

آهنگ عزاحالا دیگه تو کلیسا خیلی از مردم هسن که دارن

گریه میکند

— من نمیتونم وسط کار طرز شو عوض کنم . تازه لازمم
هس که يك کمی مشق بکنم . حالا همونجور که شروع
کرده ام ادامه میدم ، دفعه ی دیگه اونجوری که میل شماس
میزانم .

کشیش هاوشا ، برای اینکه طناب را از دست پدرم بیرون
بکشد ، حرکتی کرد . در همان لحظه ، «ژول» ، برادر سیوزی ،
بناگهان به هیوبرت نزدیک شد و او را از درپهلویی - که بروی
گورستان باز میشد - بیرون هل داد . او در خیال خود اینطور
حساب کرده بود که هیوبرت برای هتک آبروی خانوادگی
عروس در قضیه ی ناقوس توطئه کرده است . آنها ، قبل از اینکه کسی
بتواند خود را میان نشان بیندازد ، وسط قبرها و شبکه ها ، یکدیگر
را با بقدر کافی با ضربات مشت کوبیدند . بینی هیوبرت خونالود
شد و شلوار ژول از هم درید . او بروی کیتپه ی آهنین گوری
لغزیده بود که روی آن صریحاً نوشته بودند:

«Keep off!» —

پدرم بمن گفت در مدتی که برای تماشای دعوا از دهیلز
خارج میشود ، من بنواختن ناقوس ادامه بدهم . کشیش هم مثل
همه ی مردم برای تماشای دعوا با آن طرف رفت . من بنواختن
ناقوس ادامه دادم ، درست بهمان ترتیب که از اول با کومک
پاپام آنرا زده بودم . من کاملاً متوجه بودم که این «دیک - دونک» ها
بهمان صداهائی شبیه است که عمویم «جف» در مراسم عزای
از ناقوس در میآورد .

با اینکه وضع ژول و هیوبرت بسیار وخیم بود ، هیچکس

کوشش نمیکرد آندو را ازهم جدا کند. من ، همانطور که ناقوس را مینواختم، از خودم میپرسیدم که چطور يك ناقوس ممکنست بهمان خوبی که میتواند دینک - دونک بکند، دینک - آ-لینک ، دینک - آ- لینک هم بکند ؟

درهمین فکر بودم که کشیش هاوشا باتاخت و تاز بدهلینز وارد شد و طناب ناقوس را دست من بیرون کشید . صداهای ناقوس فاصله دار و فاصله دار تر شد و پس از چندتا صدا ، خفه شد .

- بسه ویلیام !

این را که گفت ، مرا از پیراهتم چسبید و خارج دهلیز بیائین پله ها پرتابم کرد.

پدرم دوان دوان از گوشه‌ی کلیسا پیچید. وقتیکه دید صدای ناقوس نمیآید، ایستاد ، دستهایش را بکمرش زد و پرسید: - بچه ! واسه چی قطع کردی ؟

- کشیش بهم گفت که دیگه نزنم. اونوقت منو انداخت بیرون !

پدرم حس کرد که خردل از پینی اش بالا میروده. درست همینموقع بود که کشیش هم از دهلیز بیرون آمد و بالای اولین پله ایستاده خیلی بیحال بود .

پدرم بهش گفت: - گوش کنین، زوه ران هاوشا ! من واسه زدن ناقوس با شما موافقت کردم ، می بینین که همه‌ی دگمه هامم کِنده شده . من تو دهلیز میرم که طبق قرار مون کار زدن ناقوسو تموم کنم. اگه شماروش ناقوس زدن منو دوس نداشته باشین، این دیگه بگردن من نیس که .

کشیش، درحالیکه جلو در درودی را باهیکل خودش اشغال میکرد، گفت :

- همینقد که زدین به . شما بکلی عروسی رو بهم زدین و این داد و قال شرم آور و تو قبرستون راه انداختین . با این آهنگ عزاتون ، خونواده های تینگ و ویلی سرهمون دعوا و رقابت آبا اجدادیشون برگشتن . من بهتون قدغن میکنم که هیچ حق ندارین باین زنك نزدیک بشین .

- اما آخه چه حرومزاده بی میتونس بدونه که بجای دینك دونك شما دینك - آ لینك دینگ آ - لینك میخوان ؟
کشیش - که همانطور فاصله ی میان درو پدرم را مراقب بود - جواب داد :

- اما اینو آدم میتونه حس بکنه . یکی از اون ، کسیکه فرق آهنگ عزا و عروسی رو نمیدونه ، کارش با ناقوس يك کلیساچی چیه ؟

مردمی که برای عروسی بکلیسا آمده بودند ، پدرم افترا میزدند که روح عداوت دوتا خانواده را بیدار کرده است . سیوزی - که برای گریه کردن در یکی از گالری های دسته ی آواز خوانان غایب شده بود - در حالیکه همانطور دسته ی گل را بیغل داشت ، دوان دوان رفت . من دیگر ژول و هیوبرت را هم . که شاید رفته بودند خونهای خودشان را بشویند - ندیدم .

پدرم گفت : - توی يك کلمه ، شما ناقوس زدن منو دوس ندارین .

- هیچ هیچ ، آقا استروپ

آخرین نبرد

مجموعه‌ای شهر، از: آینده

منتشر شده

روزنامه‌ی سیاسی، ادبی، هنری

پرتو صلح

بزودی بطور هفتگی منتشر میشود.

این کتابها نیز منتشر شده است.

- | | | |
|----|-----------------|-------------------------|
| از | لوئی آراگون | ۱ - خبرکش |
| » | ماکسیم گورکی | ۲ - نضول |
| » | هانری باروس | ۳ - چشمه‌ی خونین |
| » | مارتین اندرسن | ۴ - دیوارها |
| » | سالتیکوف شچدرین | ۵ - خرس در مقر فرماندهی |
| » | ایلیا ارنبورک | ۶ - در آنسوی رودخانه |
- فروش در تمام کتابفروشیهای تهران و شهرستانها

گیلان صاحب امتیاز مقررب

چاپخانه چهر

در شماره‌ی اول

دفترچه‌های پانزده روزه :

نایب اول

از : رنه بارژاول

لعنت خدا!

از : روبر مورل

مادرم که مرد!

از : ماکسیم گورکی

فردا صبح (پنجم اردیبهشت) توسط روزنامه فروشها
تشر مییابد

☆☆☆

مرتباً هر پانزده روز (پنجم و بیستم هر ماه)
یک جلد از این نشریه بدست شما خواهد رسید

بهای هر جلد از این داستانها پنج

ریال است